

## سگی در بیابان

نسیم خنکی می وزید. علف ها و گیاهان کنار راه، هوا را خشک کرده بودند. او با ۱۰ هزار سرباز به طرف مکه حرکت می کرد. همه لباس جنگ پوشیده بودند. با نظم و ترتیب دسته دسته پشت سر هم به پیش می رفتند. می خواستند خانه خدا را از دست کافران آزاد کنند .

در راه یک دفعه نگاه او به یک سگ و چند توله سگ افتاد. سگ سرش را بالا گرفت و واق واق کرد و پا به فرار گذاشت؛ اما متوجه توله هایش شد. توله هایش خیلی کوچک بودند هنوز شیر می خوردند و نمی توانستند دنبال مادرشان بدونند. سگ به طرف توله هایش برگشت. آنها را دور زد و روی زمین نشست.

توله ها که از سر و صدای مسلمانان ترسیده بودند روی پشت و گردن مادرشان سوار شدند و چشم های تپله ای و آبی خود را به سپاه دوختند. او جلوی سپاه حرکت می کرد. فوری دستش را بالا برد. سپاه پشت سرش ایستاد و یک سرباز که نزدیکش بود گفت همین جا کنار راه بمان مواظب باش تا کسی به این حیوانها آزار نرساند. بعد راهش را کج کرد تا سر راه سگ و توله هایش قرار نگیرد. سپاه هم پشت سر او حرکت کرد. خیال سگ راحت شد چند بار واق واق کرد. صدایش در بیابان پیچید. یکی از سربازان گفت آخر این سگ و توله ها چه اهمیتی داشتند که او راه ما را کج و طولانی کرد؟ سرباز پیری گفت این حرف را نزن من خودم چند بار از او شنیده ام که اذیت کردن حیوان ها گناه است.